چاتر، چترِ متفکر

علی‌اکبر زین‌العابدین
تصویرگر: ثریا مختاری

سین.قاف، سنجاق‌قفلی معمولی نیست. او روان‌شناس اشیا و چیزهاست. هر کسی گیر بیفتد تماس می‌گیرد تا او برود و کمکش کند. معمولاً لباس‌های پاره، کیف‌های خراب، پیراهن‌های بی‌دکمه با سین.قاف تماس می‌گیرند. «طلایی»، سنجاق‌قفلی کوچولو، دستیار او است. سین.قاف، دایی طلایی است. طلایی از آن‌هاست که مامان‌ها معمولاً یکی در کیفشان دارند.

چاتر می‌گفت: «هرطور شده من بـــــــــاید بیایم.» مامانش می‌گفت: «نمی‌شود بیایی. بمان خانه. گیر افتادیم‌ها.» چاتر انگار حرف حالی‌اش نمی‌شد. مثل نوک فلزی چتر توی مخ مامانش فرومی‌رفت.

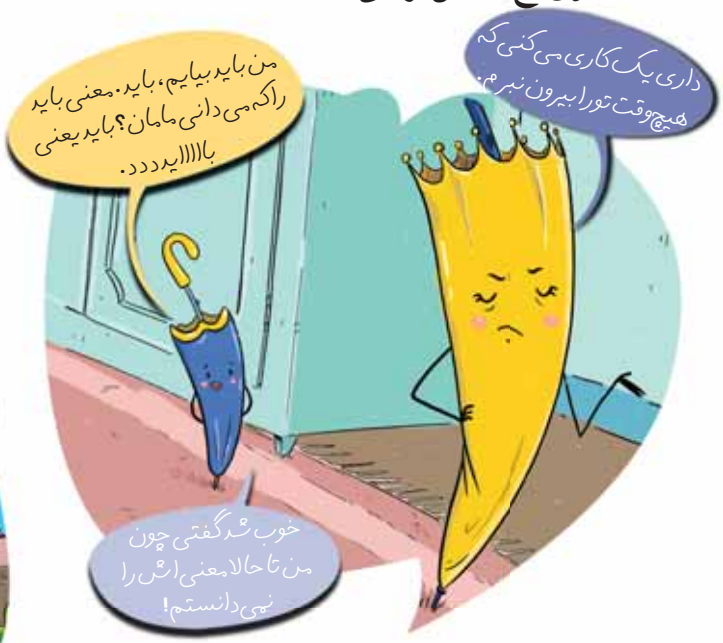

مامان چاتر فکری به سرش زد: «ببین چاتر من هم می‌خواهم یک کلمه‌ی جدید برایت معنی کنم.» چاتر گفت: «چی؟» مامان با لبخند کجولکی گفت: «نباید یعنی نبااااایدددد.»
چاتر گفت: « این را که همیشه می‌گویی.»

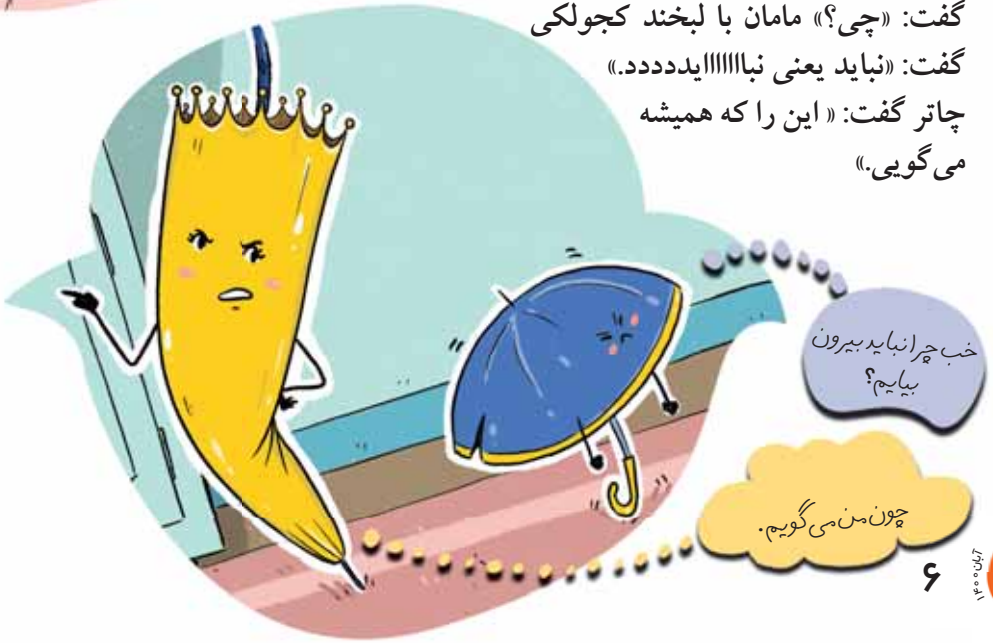

فایده نداشت. هی باید با چاتر کَل کَل می‌کرد. مامانِ چاتر از اتاق بیرون رفت و روی گوشی‌اش محکم می‌کوبید و می‌خواست شماره تلفن سین.قاف را بگیرد. انگار گوشی همراه به جای چاتر به حرفش گوش نکرده بود.

سین.قاف و طلایی رسیدند. چاتر داشت جلوی آینه خودش را برای رفتن مرتّب می‌کرد. سین.قاف و طلایی از پنجره‌ی باز به داخل آمدند. سین.قاف به چاتر گفت: «کجا با این عجله؟» چاتر در آینه، طلایی و سین.قاف را دید که روی هوا پرواز می‌کردند.

سین.قاف به چاتر گفت: «چاتر خان، بیا این‌جا بنشین گپ بزنیم.» چاتر گفت: «من صحبتی با کسی ندارم.» طلایی گفت: «دایی‌جان با من گپ بزن.» سین. قاف گفت: «قبول» طلایی و سین.قاف به پرده‌ی اتاق چسبیدند و شروع کردند به بلند بلند حرف زدن.

سین.قاف گفت: «چرا چاتر دلش می‌خواهد برود بیرون؟» طلایی گفت: «چون چتر است و باید مراقب پسرجان باشد.» سین.قاف گفت: «خب آخر سرش سوراخ شده. پسرجان خیس می‌شود.» طلایی گفت: «خب شاید فکر می‌کند یک سوراخ کوچولو ایرادی ندارد.»

چاتر که داشت به حرف‌های آن دو نفر گوش می‌کرد خودش را به پرده رساند.
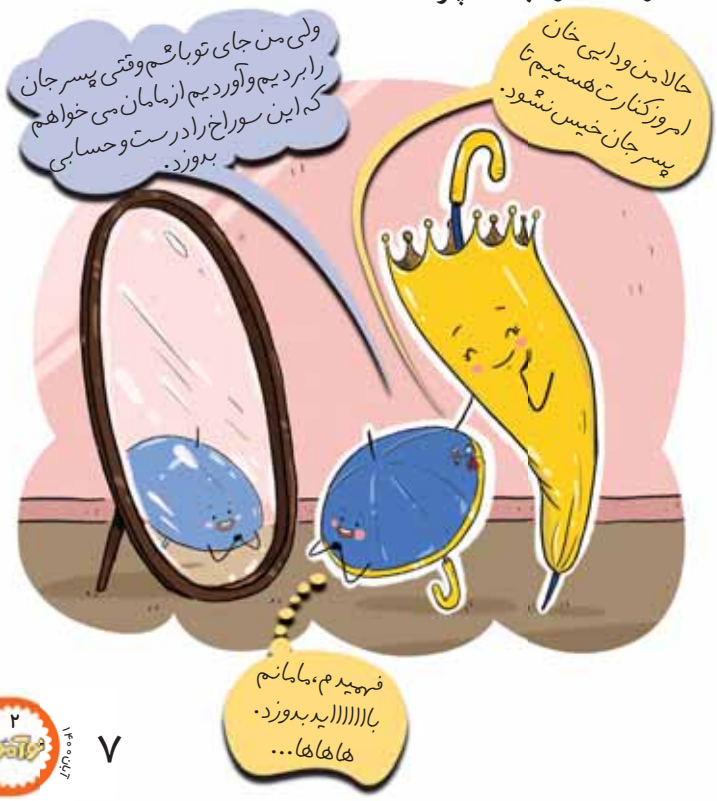
مامان نزدیک چاتر آمد و با احساس قهرمانی گفت: «حالا فهمیدید من از دست این چه می‌کشم؟» سین.قاف یک دور بالای اتاق پرواز کرد و پایین‌تر آمد و گفت: «آهان خوشم آمد. مامان‌جان، چاتر را مُقصّر می‌داند.» مامان گفت: «بله. وقتی می‌گویم نباااااید یعنی نباااااید.» طلایی ناراحت شد. از پرده پایین آمد. رو به مامان گفت: «خب راست مـی‌گوید، هر چیزی را که همین‌جوری نمی‌شود قبول کرد. شما فقط می‌گویی نباااااید. چاتر هم می‌گوید باااااید.» سین.قاف گفت: «قبول؛ ولی چاتر دوست دارد بداند چرا نه.»